

جستجو کرده ام. اما این صورت رنگ آسمان و شعله خواهش را داشته: این صورت ماری بوده و من آنرا بیهوده جستجو کرده ام. و اکنون، آنهم تمام شده است، و در هر صورت، نشت کردن درد را از این سنگها هیچ ندیده بودم.

کشیش با حزن مخصوصی به من نگاه کرد. اکنون کاملاً پشتم را به دیوار تکیه داده بودم. و روز روی پیشانیم روان بود. چند کلمه ای گفت که من نشنیدم. و تند از من پرسید آیا به او اجازه می دهم که مرا ببوسد؟ جواب دادم «نه» او برگشت و بطرف دیوار رفت و به آهستگی دستش را روی آن کشید و زیر لب زمزمه کرد: «پس آیا این زمین را به این حد دوست دارید؟» هیچ جواب ندادم.

مدت درازی مبهوت باقی ماند. وجودش روی من سنگینی می کرد و عصبانیم می ساخت. می خواستم به او بگویم برود و راحت بگذارد. که ناگهان در حالی که به طرف من برمی گشت، با لحن مخصوصی فریاد کشید: «نه، من نمیتوانم حرفهای شما را باور کنم. مطمئنم که آرزوی یک زندگی دیگر به شما دست داده است.» به او جواب دادم البته، اما این آرزو هم مثل آرزوی متمول شدن، یا خوب شنا کردن، یا داشتن دهان زیبا، چندان اهمیتی ندارد. همه این آرزوها در یک ردیف اند. اما او وسط کلامم دوید و می خواست بداند آن زندگی دیگر را چگونه می بینم. آنگاه، به طرفش فریاد کشیدم: «حیاتی که در آن، بتوانم از این زندگی چیزی را به خاطر بیاورم»، و بلافاصله به او گفتم که دیگر حوصله ندارم. او باز می خواست با من از خدا حرف بزند. اما من به طرفش رفتم و سعی کردم برای آخرین بار به او بفهمانم که برای من وقت کمی باقیمانده است. و نمی خواهم آنرا با خدا از دست بدهم. او سعی کرد موضوع را عوض کند. و از من پرسید برای چه او را «آقا» می نامم و «پدرم» نمی گویم. این مطلب مرا عصبانی کرد و به او جواب دادم که پدر من نیست چون با دیگران است.

در حالی که دستش را روی شانه ام می گذاشت گفت: «نه پسر، من با شما هستم. اما شما نمی توانید این مطلب را درک کنید. زیرا قلبی کور دارید. من برای شما دعا خواهم کرد.»

آنگاه، نمی دانم چرا چیزی درونم ترکید که با تمام قوا فریاد کشیدم و به او ناسزا گفتم و گفتمش که دیگر دعا نکند، و اگر گورش را گم کند بهتر است. یخه قبایش را گرفتم و آنچه را که ته قلبم بود با حرکاتی ناشی از خوشحالی و خشم بر سرش ریختم. چقدر از خودش مطمئن بود، نیست؟ با وجود این، هیچ یک از یقین های او ارزش یک تار موی زنی را نداشت. حتی مطمئن نبود به اینکه زنده است. چون مثل یک مرده می زیست. درست است که من چیزی در دست نداشتم. اما اقل از خودم مطمئن بودم. از همه چیز مطمئن بودم بسیار مطمئن تر از او. مطمئن از زندگی و از این مرگی که می خواست فرا برسد. بله. من چیزی جز این نداشتم. و لاف، این حقیقت را در بر می گرفتم، همان طور که آن حقیقت مرا در بر می گرفت. من حق داشتم ام باز هم حق داشتم همیشه هم حق خواهم داشت. با چنان روشی زندگی کرده بودم و می توانستم با روش دیگری هم زندگی کرده باشم. این را کرده بودم و آنرا نکرده بودم. آن را کرده بودم پس این کار را نمی توانستم بکنم. و بعد؟ مثل این بود که در همه اوقات انتظار این دقیقه، و این سپیده دم کوتاه را می کشیدم که در آن توجیه خواهم شد.

هیچ چیز، هیچ چیز اهمیتی نداشت و من به خوبی می دانستم چرا. او نیز می دانست چرا — در مدت همه این زندگی پوچی که بارش را به دوش کشیده بودم، از اعماق آینده ام، و از میان سالهائی که هنوز نیامده بودند ورزشی تاریک به جانم می وزید که در مسیر خود، همه چیز را یکسان می کرد. همه چیزهائی را که در سالهائی نه چندان واقعی تر از آنها که زیسته ام به من نشان داده می شد. برای من مرگ دیگران یا عشق یک مادر، چه اهمیتی داشت؟ خدای این کشیش، زندگی و حیاتی که مردم انتخاب می کنند، سرنوشتی که بر می گزینند، برایم چه اهمیتی داشت؟ در صورتی که یک سرنوشت تنها می بایست مرا برگزیند. و با من میلیاردها نفر مرجع بودند که مثل